

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ترجمه: کتاب لقاء فی المستشفاء

استاد راهنما: استاد علیزاده

طلبه پایه چهارم: محمدرضا معصوم پرست

دکتر معاد از سوی به سوی دیگر شد و بین خواب و بیداری صدای زنگ تلفن را می شنید و همچنانکه تلفن به صورت یکنواخت زنگ میخورد او درگیر بیداری و خواب بود تا اینکه به خودش آمد و متوجه شد.

پس به سمت تلفن رفت و متوجه شد که ساعت از نیمه شب گذشته است. شکی نیست که شرایط بسیار فوری بود که او را از طبقه هفتم صدا زدند، عجله کرد تا ماسک و روپوش پزشکی اش را بپوشد و از اتاق خارج شد با عجله به سمت مریض رفت و در مقابل اتاق درمان پرستاری را یافت، به او گفت: بیمار، پیرزنی است که از درد سینه رنج می برد. دکتر با عجله وارد شد، دختری جوان و خوش رو و خوش قامت که حجاب کاملی داشت به استقبال او آمد. دکتر با دیدن او آرامش گرفت، در حالی که دکتر دستانش را گرفت و با گرمی فشرد.

گفت: خیر است انشالله. دختر جوان گفت: مادر بزرگم است، چند ساعت پیش دقیقی بیهوش بود، این را گفت و به همراه دکتر به اتاقی رفت که مادر بزرگش در آنجا رنگش پریده بود و سرش را روی میز دکتر گذاشته و از درد به خود می پیچید. تا آن زمان پزشک با تعهد بیمار و وسایل ضروری آمبولانس مشغول بود، بنابراین نمی توانست با دختر چند کلمه مربوط به بیمار صحبت کند هنگامی که بیمار را اطمینان داد و عملکرد وظایف خود را در صورت نیاز ضبط کرد. متوجه دختر جوان شد که در کنار تختخواب مادر بزرگش مضطرب ایستاده بود، پس به چشمانش که از پشت اشک ها مثل دو ستاره ای که در پشت ابرها پوشیده شده بود نگاه کرد پس احساس کرد که باید به این درمانده چیزی بگوید که در او امید را برانگیزاند. لبخند زد و گفت: امیدوارم مشکل خاصی پیش نیامده باشد خصوصاً که از همان زمان اول تحت کمک های اولیه بوده. دختر جوان گفت: از توجه

شما نسبت به مادر بزرگم متشکرم. دکتر گفت: در برابر هر مرضی این وظیفه من است در این هنگام دکتر متوجه شد که گویا رنگ دختر جوان پریده است پس دستش را گرفت و متوجه سردی آن شد که مثل برف می ماند، با مهربانی به او گفت: من احساس می کنم بسیار استرس داری چرا مگر اعتقاد نداری؟ دختر جوان گفت: آه، بله، خسته شدم ولی چگونه مادر بزرگم را تنها بگذارم. دکتر گفت: نزد مادر بزرگت دختر دیگری نیست تا جاشو باهات عوض کنه، دختر جوان مقداری مردد شد بعد گفت: دختری غیر از من نیست و نزد من نیز

مادری جز او نیست این را گفت و قطرات اشک از چشمانش فرو ریخت، اشکی که زیبایی اش را بیشتر می کرد، دکتر در حالی که از وضعیت دختر جوان رنج می برد دست های او را به آرامی فشرد و گفت: من خودم ماه ها خودم به جای تو مراقب او هستم. دختر جوان گفت: نه، هرگز، اینطور درست نیست، شما باید بخواهید

خودتان را به اندازه کافی خسته کرده اید. دکتر لبخند زد و گفت: من برای همین اینجا هستم و برای من سنگین نیست چون در اول شب ساعتی خوابیده ام و به خاطر همین دکتر لبخند زد و گفت: من برای همین اینجا هستم و برای من سنگین نیست چون در اول شب دو ساعت خوابیده ام و به خاطر همین تو بیشتر از من به استراحت نیاز داری. ولی منتظر باش تا بیایم این را گفت و بدون اینکه جواب دختر جوان را بشنود از اتاق خارج شد. پس دختر جوان بعد از خروج دکتر احساس کرد که در مقابل یک انسان واقعی است که می تواند به او تکیه کند. دکتر به سرعت برگشت و در دستانش کتابی بود، به دختر جوان گفت: سعی کن بخوابی عزیزم من وقت خود را با این کتاب صرف خواهم کرد و خیالت راحت باشد چون من بادقت مراقب او هستم. ای.... دختر جوان سریع گفت: ورقاء هستم. دکتر گفت: اسم من هم معاد است، الان برو و هرچه سریعتر روی تخت بخواب که خیلی خسته شدی. و از آنجایی که ورقاء خیلی خسته بود از فرصت استفاده کرد و رفت که بخوابد. ورقاء از خواب بلند شد و متوجه شد که چند ساعتی خوابیده است و همچنین معاد هنوز بالا سر مادر بزرگ نشسته بود در حالی که کتاب میخواند و مادر بزرگ هنوز در خواب زیباییش بود و علت این خواب اکسیژنی بوده که به او وصل کرده اند پس ورقاء بلند شد و با شرمساری به معاد سلام کرد و از مادر بزرگش پرسید. پس او را آرام کرد سپس کتاب را گذاشت و در حالی که بلند می شد گفت: الان می خواهم بروم برای نماز صبح آماده بشوم. سعی می کنم بعد از نماز یک ساعتی بخوابم تا قبل از شروع شیفتم انشالله بهت سر می زنم پس ورقاء از او تشکر کرد و دستش را فشرد و گفت چگونه میتوانم شکر گذاری کنم دکتر معاد، قطعاً تو نسبت به من کمککاری مهربانی که کمک کردی من را تا در تنهایی مشکلاتم را تحمل کنم. معاد گفت: تا زمانی که خدا با تو است تنها نیستی من از حجاب متوجه شدم که جوان مومنی هستی و ایمان عهده دار این است که به تو نیرو و اعتماد به نفس دهد در همه لحظات زندگی. پس ورقاء دوباره تشکر کرد و تا دم در دکتر را بدرقه کرد. پس وقتی خواست پیش مادر بزرگ بنشیند متوجه شد که معاد کتابش را جا گذاشته است و ورقاء متوجه اسم کتاب شد و انگار اینکه تعجب کرده بود از اسم کتاب چون اسم کتاب «طب محراب ایمان» بود. از خودش پرسید: خدایا معنی این چیست ارتباط بین ایمان و طب چیه؟ مگر اینگونه نیست که طب علمی است برای سلامت جسم ها در حالی که دین عبادتی است برای نجات از آتش پس چگونه طب محراب ایمان است؟ فضولیش گل کرد تا کتاب را وق بزند تا جلد کتاب را ورق زد متوجه شکلی شد که تصویری از مغز انسان بود و زیر آن آیه ای از قرآن نوشته شده بود «هذا خلق الله فأرونی ماذا خلق الذین من دونه» باز ورق زد تا اینکه

خطوط کوتاهی را خواند که او را به فکر فرو برد کتاب را کنار گذاشت مگر هنگام خواندن نماز صبح یا انجام دادن کارهای مادر بزرگش پس در باقی زمان در مطالعه و فکر کردن بود. خورشید طلوع کرد و پرستار آمد و دواء مریض را داد و رفت. وقت ظهر دکتر متخصص آمد و با کلمات کوتاه او را آرامش داد و از اتاق خارج شد و از راه رفتن دکتر متوجه شد لنگ می زند در حالی که موهایش فر بود و پاشنه کفشش دارای صوتی بود مثل موسیقی و قبل از اینکه خارج شود چرخید تا تاکید کند به ورقاء که مریض را حرکت مده. مثل اینکه این کلمات کوتاه درسی بود برای ورقاء پس او را مانند تابلویی یافت که نقاش او را رنگ آمیزی کرده و به سرعت به ذهنش خطور کرد که فرق است بین حرف زدن این شخص و حرف زدن کتر معادی که حرف زدنش صمیمانه بود. در اینجا احساس انتظار کشیدن برای برگشت معاد کرد چون احتیاج داشت باهاش حرف بزند که او را نیرومند کند و می خواست در مورد بعضی از جاهای کتاب از سوال کند پس نگاهی به ساعتش انداخت و به خودش گفت: چرا لفتش میده؟ برگشت نزد مادر بزرگش که بیدار شده بود نشست رو به رویش و در حالی که خوشحال بود گفت به خاطر اینکه میبینم بهتری خوشحالم مادر بزرگ، کاشکی میفهمیدی که چقدر دیشب به خاطر تو اذیت شدم. مادر بزرگ گفت: بله متوجه شدم و فهمیدم که تنها بودی عزیزم. ورقاء گفت: ولی با حضور دکتر معاد احساس تنهایی نکردم خیلی مهربان، او اصرار کرد که بخوابم و خودش تا ساعتها پیشت نشست مادر بزرگ لبخندی زد و گفت خدا را شکر که او را در ساعات تنهاییت فرستاد. با این حال ورقاء از مادر بزرگش خواست تا اینکه استراحت کند برای اینکه دوباره حالش بد نشود و برگشت تا بقیه کتاب را بخواند نگاهی به ساعت انداخت و انتظار می کشید برای برگشت معاد تا اینکه وقت نماز صبح رسیده بود و در این هنگام صدایی از درونش احساس کرد که پی در پی بهش می گفت حقت غصه خوردن و انتظار کشیدن است قطعاً او انسانی است که تو در او مهربانی و رأفت زیادی یافتی قطعاً او فقط کارهای پزشکی انجام نمی دهد بلکه اعمال انسان کامل را انجام می دهد و اگر او نبود تو و مادر بزرگ تنها بودید. با صدای تق تق در ورقاء از افکارش خارج شد پس بلند شد و دکتر معاد داخل شد و ورقاء لبخند زد و جلو رفت ت مصافحه گرمی داشته باشد. سپس معاد گفت قطعاً فهمیدم از دکتر عبیر که حال مادر بزرگت خوب شده و مدتی مشغول بودم چون من امروز مسئول اتاق تولید بودم و به خاطر همین امیدوارم که به خاطر تاخیرم ناراحت نشده باشی. ورقاء به طوری شد و گفت چگونه ناراحت شوم از تو دکتر چون نیاز به تو داشتم منتظرت پس معاد متعجب شد و احساس کرد که مریض به او احتیاج دارد پس به سمت مادر بزرگ رفت و گفت چیزی نیاز نداری. آیا

مادربزرگ از چیزی ناراحت است؟ پس ورقاء متوجه شد و لبخند سردی زد و گفت: هرگز، خدا رو شکر حال مادربزرگ خوب است ولی من به تو نیاز دارم آیا اجازه میدهی بنشینم؟ پس لبخند به صورت معاد برگشت و در حالی که می نشست گفت: من یه وقتی آمدم تا لحظه ای پشت بنشینم ولی متوجه شدم که خسته ای یا نیاز به خواب داری ورقاء گفت: هرگز، قطعاً من احساسی به خواب ندارم بلکه من کاملاً بیدارم و به خاطر همین می خواهم از تو بپرسم که این چیه که تو این کتاب می خوانی؟ سپس کتاب را در دستش گرفت و پیش معاد نشست پس معاد گفتک آه یادم رفته بود که این کتاب اینجاست حتما تو خواندیش؟ ورقاء گفت: بله و من را به فکر وادار کرد معاد گفت: چرا؟ ورقاء گفت: برای اینکه ربط بین دین و ایمان را متوجه نشدم از آن مقداری که می دانم این است که طب علمی است که مربوط به جسم انسان و ایمان عبادت است نه بیشتر و نه کمتر معاد گفت علم همان چیزی است که انسان را دعوت میکند به سوی ایمان و هر چقدر معارف علمی انسان بیشتر شود ریشه ایمانش به خالق بیشتر می شود ورقاء گفت: چگونه؟ معاد گفت: اینکه هر کسی اگر به چیزی جهل داشته باشد ارزش آن را متوجه نمی شود پس الان نگاه کن به این بخاری برقی نمی توانی متوجه شوی که سازنده چقدر دقت کرده در ساختنش و نمی توانی تخمین بزنی چه چیزی نیاز داشته از دانش ها قبلی و تجارب متعدد. بر خلاف تو کسی که چیزی را می داند متوجه این می شود که سازنده این بخاری برقی از چه چیزهایی برای ساختن استفاده کرده است. در این هنگام معاد دید یه لبخندی بر چهره ورقاء نمایان شده و سعی می کند لبخند را از روی ادب پنهان کند در مقابل سخنان معاد، معاد لحظه ای ساکت شد و موضوعی به ذهنش رسید و پرسید: آیا تو دانشجویی؟ ورقاء گفت: بله سال آخر دانشگاه هستم.